سایه‌ی ساختمان

فیلم‌نامه‌ی کوتاه

درام اجتماعی / رئالیسم تلخ

نویسنده: حمیدرضا پاکباختگان

نسخه‌ی بازنویسی و تکمیل‌شده

تاریخ انتشار: ۲۲ مرداد ۱۴۰۵ / ۱۳ اوت ۲۰۲۶

© ۱۴۰۵ حمیدرضا پاکباختگان. کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

شناسنامه‌ی اثر

عنوان: سایه‌ی ساختمان

گونه: فیلم‌نامه‌ی کوتاه

ژانر: درام اجتماعی / رئالیسم تلخ

مدت تقریبی: ۱۰ تا ۱۵ دقیقه

نویسنده: حمیدرضا پاکباختگان

تاریخ انتشار: ۲۲ مرداد ۱۴۰۵ / ۱۳ اوت ۲۰۲۶

فضا: یک شهر بزرگ معاصر؛ خیابان‌های مرکزی، پارک محلی، خانه‌ای فرسوده و محله‌ای مسکونی

لوگ‌لاین

مأمور میانسال و خشن شهرداری که سال‌ها برای بقا میان قانون، تحقیر و فساد روزمره سنگ شده، وقتی خواهر جوانش را کنار پسری می‌بیند که نمی‌پسندد، می‌خواهد نقش «حامی خانواده» را پس بگیرد؛ اما بدن زخمی و زندگی فرسوده‌اش پیش از آن‌که فرصت قهرمان شدن به او بدهند، حقیقت تلخ‌تری را آشکار می‌کنند.

خلاصه

احمد، مأمور ۴۵ ساله‌ی رفع سد معبر، در خیابان با دست‌فروش‌ها خشن است و رشوه‌ای کوچک را چنان عادی می‌گیرد که انگار بخشی از حقوق ماهانه‌اش است. پشت این خشونت، مردی فرسوده پنهان شده: بدهکار، تنها و زخمی. عصر همان روز، خواهر جوانش سارا را در پارک کنار نیما می‌بیند. نخست غیرت و خشم در او بالا

می‌گیرد، اما عقب می‌کشد و به خودش می‌گوید زندگی سارا متعلق به خودش است. شب، درد دنده‌ها و خاطره‌ی درگیری صبح، ترس از بی‌قدرت شدن را در او زنده می‌کند. روز بعد، احمد برای روبه‌رو شدن با نیما می‌رود؛ نه برای یک قهرمانی بزرگ، بلکه برای آخرین تلاش جهت اثبات این‌که هنوز می‌تواند از کسی مراقبت کند. در لحظه‌ی مواجهه، بدنش تسلیم می‌شود و او پیش چشم سارا فرو می‌افتد. «سایه‌ی ساختمان» قصه‌ی مردی است که دیر می‌فهمد خشونت، قدرت نیست و نقش‌هایی که جامعه بر دوش ما می‌گذارد، گاهی پیش از خودمان ما را می‌کشند.

شخصیت‌ها

احمد — ۴۵ ساله؛ مأمور شهرداری. آفتاب‌سوخته، کم‌حرف، عبوس. خشونتش بیشتر از آن‌که از قدرت بیاید، محصول تحقیرهای انباشته و ترس از بی‌اعتبار شدن است.

سارا — ۲۰ تا ۲۱ ساله؛ خواهر احمد. دانشجو یا کارآموز، مستقل‌تر از تصویری که احمد از او در ذهن دارد. آرام، اما اهل عقب‌نشینی دائمی نیست.

نیما — ۲۳ تا ۲۵ ساله؛ جوانی ظاهراً سبک و بی‌خیال. شوخی‌هایش گاهی بی‌ملاحظه است، اما در اصل تهدیدی که احمد تصور می‌کند نیست.

رضا — حدود ۳۸ ساله؛ همکار احمد. ناظر خاموش سازوکار خیابان. نه قهرمان است و نه فاسدِ آشکار؛ سکوتش بخشی از مسئله است.

کاظم — دست‌فروش حدود ۵۰ ساله. خسته، عصبی و گرفتار. برخورد او با احمد، آینه‌ی همان خشونتی است که از بالا به پایین منتقل می‌شود.

سکانس ۱ — خارجی — خیابان شلوغ مرکز شهر — صبح

آفتاب تیز و بی‌رحم روی آسفالت افتاده. خیابان از بوق، ترمز، داد زدن فروشنده‌ها و همهمه‌ی آدم‌هایی که عجله دارند پر است. سایه‌ی ساختمان‌های بلند فقط نوار باریکی کنار پیاده‌رو ساخته؛ جایی که چند دست‌فروش برای چند وجب خنکی با هم رقابت می‌کنند.

کاظم، مردی حدود پنجاه ساله، روی پارچه‌ای رنگ‌ورورفته جوراب، کمربند و چند خرده‌ریز چیده. بطری آب نیمه‌خالی کنار پایش گرم شده. مشتری‌ای قیمت می‌پرسد و بی‌خرید رد می‌شود.

یک وانت شهرداری کنار خیابان می‌ایستد. موتور هنوز روشن است. رضا از سمت شاگرد پیاده می‌شود. احمد از سمت راننده. لباس فرم خاکستری‌اش از عرق به پشت چسبیده. سیگاری تا فیلتر کشیده گوشه‌ی لب دارد.

نمای نزدیک: احمد سیگار را با دو انگشت می‌گیرد، یک پک آخر می‌زند و روی آسفالت پرت می‌کند. کف کفشش آن را خاموش می‌کند؛ بی‌آن‌که نگاهش کند.

احمد

این چندمین باره می‌گم اینجا وای نستا؟

جمع کن وسایلتو.

کاظم

به خدا فقط یه ساعته اومدم آقا. صبح تا
حالا دو جفت جوراب فروختم. بذار ظهر
جمع می‌کنم.

احمد

ظهر و شب نداره. سد معبره. جمع کن.

کاظم خم می‌شود، اما به‌جای جمع کردن، گوشه‌ی پارچه را محکم‌تر می‌گیرد. چشمش به رضا می‌افتد؛ شاید دنبال یک شاهد، شاید یک آدم نرم‌تر.

کاظم

هفته‌ی پیش گفتی اگه کارت داشته باشم
کاری نداری.

احمد

پس کارتت کو؟ مجوزت کو؟

مکث. صدای بوق ممتدی از خیابان می‌آید. کاظم دست در جیب شلوارش می‌کند. چند اسکناس مچاله بیرون می‌آورد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و آن‌ها را در مشت احمد می‌گذارد.

احمد حتی پول را نمی‌شمارد. مشت بسته‌اش مستقیم می‌رود داخل جیب شلوار. حرکت آن‌قدر تمرین‌شده است که بیشتر شبیه بستن دکمه‌ی لباس است تا گرفتن رشوه.

رضا

احمد... بریم. اون‌ورم شلوغ شده.

احمد نگاه کوتاهی به رضا می‌کند. بعد با نوک کفش، جعبه‌ی کمربندها را کنار می‌زند. چند کمربند روی خاک می‌افتد.

احمد

تا برگردم نبینمت اینجا.

کاظم چیزی نمی‌گوید. فقط خم می‌شود و کمربندها را جمع می‌کند. یکی از آن‌ها زیر چرخ دستی رهگذری می‌رود. احمد دور می‌شود.

در راه برگشت به وانت، احمد دستش را لحظه‌ای روی پهلوی چپش می‌گذارد. درد کوتاهی از صورتش رد می‌شود. رضا متوجه می‌شود.

رضا

هنوز درد می‌کنه؟

احمد

چیزی نیست.

رضا

دیشب می‌گفتی نفس که می‌کشی
می‌سوزه.

احمد

گفتم چیزی نیست.

رضا سکوت می‌کند. احمد سوار وانت می‌شود. در آینه‌ی بغل، کاظم را می‌بیند که دوباره بساطش را، کمی عقب‌تر و دقیقاً داخل سایه‌ی ساختمان، پهن می‌کند.

کات.

سکانس ۲ — داخلی — وانت شهرداری / خیابان‌های مرکز شهر — ادامه

وانت در ترافیک می‌خزد. کولر کار نمی‌کند. پنجره‌ها پایین است و هوای داغ همراه دود و صدای شهر داخل می‌ریزد. روی داشبورد، قبض برق، یک نسخه‌ی دارو و پاکت حقوق مچاله شده دیده می‌شود.

رضا رانندگی می‌کند. احمد اسکناس‌های کاظم را از جیب بیرون می‌آورد. چند لحظه نگاهشان می‌کند. بعد بخشی را داخل پاکت قبض می‌گذارد.

رضا

یه روز یکی فیلم می‌گیره، بعد هر دومون
می‌ریم هوا.

احمد

هر دومون؟

رضا

من که چیزی نگرفتم.

احمد

ولی دیدی.

رضا جوابی ندارد. چراغ قرمز می‌شود. پسربچه‌ای با شیشه‌شوی جلوی ماشین می‌آید. احمد با دست اشاره می‌کند نزدیک نشود.

رضا

سارا زنگ زده بود؟

احمد

گفته بود عصر پارک باشم. یه حرفی داره.

رضا

خواستگار؟

احمد نگاه تندی به او می‌کند.

رضا

شوخی کردم.

چراغ سبز می‌شود. وانت راه می‌افتد. احمد در شیشه‌ی پنجره تصویر خودش را می‌بیند: مردی که از انعکاس هم خسته‌تر به نظر می‌رسد.

سکانس ۳ — خارجی — پارک محلی — بعدازظهر

نور نرم‌تر شده، اما گرما هنوز روی نیمکت‌ها نشسته. صدای بازی بچه‌ها، فروش بستنی و پرنده‌ها فضای پارک را پر کرده. احمد کنار ورودی، زیر سایه‌ی یک درخت کم‌جان ایستاده و هر چند ثانیه ساعتش را نگاه می‌کند.

از دور سارا وارد می‌شود. ساده‌پوش و مرتب. کنار او نیماست؛ تی‌شرت روشن، موهای مرتب‌شده و رفتاری راحت. چیزی می‌گوید و سارا می‌خندد.

احمد صاف می‌ایستد. خستگی صورتش جایش را به مراقبت می‌دهد.

از دید احمد: نیما هنگام رد شدن از کنار دوچرخه‌ای که نزدیک سارا می‌شود، دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد و کمی کنار می‌کشد. حرکت کوتاه و طبیعی است؛ اما در ذهن احمد کش می‌آید.

صدای ذهنی احمد، خشک و بریده:

صدای احمد

(وُیس‌اُور)

یعنی این قراره با خواهر من بگرده؟ اونم
این‌جوری؟

احمد یک قدم جلو می‌رود. دستش مشت می‌شود. درد پهلو دوباره می‌پیچد. مکث می‌کند.

سارا چیزی در گوشی‌اش به نیما نشان می‌دهد. نیما این بار فاصله می‌گیرد. هر دو معمولی‌اند؛ نه پنهان‌کار، نه مضطرب.

صدای احمد

(وُیس‌اُور)

به من چه... زندگی خودشه. دیگه بچه
نیست.

مشت احمد باز می‌شود. برای چند ثانیه انگار تصمیم درست را گرفته. پشت می‌کند تا برود.

صدای سارا از دور، اما نه خطاب به او:

سارا

نیما، صبر کن!

احمد ناخودآگاه برمی‌گردد. سارا و نیما از مسیر دیگری دور می‌شوند و او را نمی‌بینند.

احمد تنها می‌ماند. روی نیمکتی نزدیک در، پدری بند کفش دختر کوچکش را می‌بندد. دختر دست پدر را می‌گیرد و می‌دود. احمد نگاهش را می‌دزدد.

کات.

سکانس ۴ — داخلی — خانه‌ی احمد — شب

خانه کوچک و کم‌نور است. تلویزیون روشن است اما صدا قطع. تصاویر یک مسابقه‌ی فوتبال بی‌صدا روی دیوار می‌لرزند. پنکه‌ی سقفی با صدای تق‌تق می‌چرخد.

احمد روی لبه‌ی مبل نشسته. پیراهن فرم را درآورده و زیرپوش پوشیده. تلفنش زنگ می‌خورد: «سارا». نگاه می‌کند، جواب نمی‌دهد. تماس قطع می‌شود.

پیام می‌آید: «داداش کجا بودی؟ منتظرت شدم. می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.»

احمد گوشی را برمی‌گرداند. دست در یقه می‌برد و با احتیاط زیرپوش را بالا می‌زند. روی دنده‌های چپ، کبودی بزرگی به رنگ بنفش و زرد دیده می‌شود.

فلش‌بک‌های کوتاه و تکه‌تکه:

ـ شب قبل. همان خیابان، اما خلوت‌تر. کاظم و دو دست‌فروش دیگر در حال جمع کردن‌اند.

ـ احمد جعبه‌ای را برمی‌دارد. کاظم دستش را می‌گیرد.

کاظم

دیگه چی از جونمون می‌خواین؟

ـ هل دادن. فریاد. دستی از خارج قاب احمد را عقب می‌کشد.

ـ احمد به لبه‌ی جدول می‌خورد. نفسش بند می‌آید.

ـ صدای رضا: «بس کنین! بس کنین!»

بازگشت به حال.

احمد روبه‌روی آینه‌ی باریک راهرو می‌ایستد. زیر نور زرد، صورتش پیرتر است. با انگشت به کبودی فشار می‌دهد و فوراً دست می‌کشد.

صدای احمد

(وُیس‌اُور)

من باید نذارم هر کی از راه رسید فکر کنه

صاحب زندگی ماست.

مکث. تصویر خودش را نگاه می‌کند.

صدای احمد

(وُیس‌اُور)

من برادرم... نه مرده‌ی متحرک.

گوشی دوباره روشن می‌شود. پیام دوم سارا: «فردا می‌بینمت. نیما هم هست. می‌خوام خودم معرفیش کنم.»

احمد پیام را چند بار می‌خواند. این بار خشمش کمتر از ترس است.

در کابینت دنبال قرص می‌گردد. ورق مسکن خالی است. لیوان آب را تا نیمه می‌نوشد، اما سرفه می‌کند. دستش دوباره روی پهلو می‌رود.

تلویزیون بی‌صدا تصویر بازیکنی را نشان می‌دهد که بعد از برخورد روی زمین افتاده و پزشکان بالای سرش جمع شده‌اند. احمد کنترل را برمی‌دارد و تلویزیون را خاموش می‌کند.

سیاهی کوتاه.

سکانس ۵ — داخلی — درمانگاه محلی — صبح روز بعد

راهروی باریک درمانگاه. چند بیمار روی صندلی‌های پلاستیکی نشسته‌اند. احمد جلوی پذیرش ایستاده. یک دستش روی پیشخوان، دست دیگرش روی پهلو.

منشی

باید صبر کنین. دکتر هنوز نیومده.

احمد

فقط می‌خوام ببینه شکسته یا نه.

منشی

برای عکس هم باید نسخه داشته باشین.

احمد به ساعت نگاه می‌کند. تلفنش پیام دارد: «ساعت یک همون کوچه‌ی پشت پارک. نیما با ماشین میاد دنبالم.»

منشی

آقا اسمتون رو بنویسم؟

احمد لحظه‌ای مردد می‌ماند.

احمد

نه. بعداً میام.

برمی‌گردد و از درمانگاه بیرون می‌رود. منشی پشت سرش نگاه می‌کند.

کات.

سکانس ٦ — خارجی — کنار دکه / خیابان فرعی — ظهر

احمد کنار دکه‌ای ایستاده. یک بطری آب و بسته‌ی سیگار می‌خرد. وقتی پول می‌دهد، همان اسکناس‌های مچاله‌ی دیروز بین پول‌هایش دیده می‌شود.

چند متر آن‌طرف‌تر، کاظم در سایه نشسته و بساط کوچکتری دارد. چشمش به احمد می‌افتد. هر دو همدیگر را می‌شناسند.

احمد برای اولین بار مسیرش را عوض نمی‌کند و چیزی نمی‌گوید. کاظم هم چیزی نمی‌گوید.

احمد یکی از اسکناس‌ها را از جیب بیرون می‌آورد. به آن نگاه می‌کند. بعد سمت کاظم می‌رود.

احمد

این مال توئه.

کاظم به اسکناس نگاه می‌کند، اما دست دراز نمی‌کند.

کاظم

همه‌ش مال من بود.

احمد مکث می‌کند. پول‌های باقی‌مانده را هم درمی‌آورد و روی جعبه‌ی جوراب‌ها می‌گذارد.

احمد

همین مونده.

کاظم

فکر کردی با پس دادن این، اون لگدا پاک
می‌شه؟

احمد جواب ندارد. نفس عمیقی می‌کشد و از درد صورتش جمع می‌شود.

کاظم

برو دکتر. رنگت مثل گچه.

احمد فقط سر تکان می‌دهد و دور می‌شود.

کاظم پول را برمی‌دارد. به پشت احمد نگاه می‌کند. روی پیراهن روشن او، نزدیک پهلو، لکه‌ی کوچک خون یا ترشح تیره‌ای دیده می‌شود.

سکانس ۷ — خارجی — خیابان مسکونی خلوت — ظهر

آفتاب مستقیم روی دیوارهای روشن افتاده. کوچه برخلاف مرکز شهر تقریباً بی‌صداست. صدای دور یک کولر و پارس سگی شنیده می‌شود.

نیما کنار ماشین قدیمی اما تمیزی ایستاده. با گوشی ور می‌رود. گهگاه به سر کوچه نگاه می‌کند.

از انتهای کوچه، احمد پیدا می‌شود. آرام و کمی لنگان راه می‌رود. صورتش رنگ ندارد. بطری آب در دستش خالی است.

نیما او را می‌شناسد؛ احتمالاً از عکس یا توضیح سارا. گوشی را پایین می‌آورد.

نیما

سلام... شما داداش سارایین؟

احمد نزدیک می‌شود. می‌خواهد محکم بایستد، اما بدنش همکاری نمی‌کند.

نیما

(با لبخند ناشیانه، برای شکستن یخ)

چی شده حاجی؟ دعوا کردی باز؟

لبخند نیما زود محو می‌شود. می‌فهمد شوخی بدی کرده.

نیما

ببخشید... حالتون خوبه؟

احمد نگاهش می‌کند. در نگاهش دیگر آن خشم پارک نیست. چیزی میان حسرت، شرم و اضطراب مانده.

احمد

تو... نیما...

نیما

بله.

احمد

با سارا...

صدایش می‌بُرد. گلویش خشک است. بطری خالی را فشار می‌دهد.

نیما

اگه درباره‌ی ماست، خودش می‌خواست
امروز باهاتون حرف بزنه. منم گفتم هر چی
خودش راحت‌تره.

احمد انگار انتظار این لحن را نداشته. مشت دست راستش که تا حالا بسته بوده، آرام باز می‌شود.

احمد

اذیتش نکن.

نیما

نمی‌کنم.

احمد

قول نده. فقط... اگه یه روز نخواست...
ولش کن.

نیما جدی می‌شود.

نیما

باشه.

صدای قدم‌های سارا از پشت سر می‌آید.

سارا

داداش؟

احمد برمی‌گردد. سارا با دیدن صورت او سرعتش را زیاد می‌کند.

سارا

خوبی؟ چرا این شکلی‌ای؟

احمد می‌خواهد بگوید «خوبم». دهانش باز می‌شود، اما فقط صدای خش‌دار و کوتاهی بیرون می‌آید.

سارا نزدیک می‌شود و لکه‌ی پشت پیراهنش را می‌بیند.

سارا

خون اومده... داداش، چی شده؟

احمد یک قدم به سمت او برمی‌دارد. بعد قدم دوم. دستش را بالا می‌آورد؛ انگار می‌خواهد شانه‌ی سارا را بگیرد یا فقط مطمئن شود واقعاً روبه‌رویش ایستاده.

پاهایش ناگهان خالی می‌شود.

حرکت آهسته: بطری پلاستیکی از دستش می‌افتد، یک بار روی آسفالت می‌جهد.
احمد زانو می‌زند و بعد تمام بدنش روی زمین می‌افتد.

سارا

احمد!

نمای از بالا: سارا کنار او زانو زده. نیما گوشی را بیرون می‌آورد و با اورژانس تماس می‌گیرد.

نیما

یه مرد حدود چهل‌وپنج ساله افتاده، نفس
می‌کشه ولی جواب نمی‌ده... آدرس...

صدای نیما دور می‌شود.

نمای بسته: صورت احمد روی آسفالت داغ. چشم‌هایش باز است. مستقیم به سارا نگاه می‌کند. لب‌هایش تکان می‌خورند.

سارا

چی؟ چی می‌گی؟

احمد با زحمت، تقریباً بی‌صدا:

احمد

خودت...

نفس.

احمد

انتخاب کن...

چشم‌های سارا پر از اشک می‌شود. دست احمد را می‌گیرد.

سارا

حرف نزن. آمبولانس داره میاد.

صدای ضربان قلب سارا روی تصویر می‌آید: بوم... بوم... بوم...

سایه‌ی ساختمان روبه‌رو آرام روی آسفالت جلو آمده، اما هنوز چند سانتی‌متر با صورت احمد فاصله دارد.

صدای آژیر از دور شنیده می‌شود.

کات به سیاهی.

گاهی آن‌قدر در نقشِ «حامی» می‌جنگیم
که دیر می‌فهمیم خودمان مدت‌هاست زیر آوار همان نقش مانده‌ایم.

پایان

یادداشت نویسنده

«سایه‌ی ساختمان» درباره‌ی یک قهرمان نیست؛ درباره‌ی مردی معمولی است که میان فقر، قدرت کوچک اداری، توقعات خانوادگی و تصویری که از مردانگی به ارث برده، راه درست را گم کرده است. احمد هم‌زمان ظالم و قربانی است، اما قربانی بودن، خشونتش را توجیه نمی‌کند. نقطه‌ی تغییر او زمانی شکل می‌گیرد که برای نخستین بار به‌جای تصاحب تصمیم خواهرش، حق انتخاب را به او پس می‌دهد؛ هرچند این فهم، بسیار دیر از راه می‌رسد.

در اجرای تصویری، بهتر است فیلم از اغراق در موسیقی، بازی و میزانسن پرهیز کند. شهر باید واقعی، گرم، خسته و بی‌تفاوت باشد. مهم‌ترین موتیف بصری، «سایه» است: دست‌فروش برای چند وجب سایه می‌جنگد، احمد در پارک زیر سایه می‌ایستد، خانه‌اش تاریک است و در پایان، سایه‌ی ساختمان به او نزدیک می‌شود؛ بی‌آن‌که نجاتش دهد.

پیشنهاد اجرایی

- ریتم: آرام و فشرده؛ تنش از جزئیات رفتاری و سکوت‌ها ساخته شود، نه از درگیری‌های طولانی.
- دوربین: عمدتاً روی دستِ کنترل‌شده یا قاب‌های ثابت شهری؛ نمای کرین فقط در سقوط پایانی، برای جدا کردن احمد از جهان اطراف.
- صدا: صدای محیط نقش اصلی داشته باشد. سکوت خانه و کوچه‌ی پایانی در تضاد با آشوب خیابان اول قرار بگیرد.

- رنگ و نور: طیف گرم و خشک در روز؛ نورهای زرد و مرده در شب. سایه‌ها بخشی از روایت باشند.
- بازی احمد: خشم بیرونی کم‌دامنه و فشرده باشد. آسیب‌پذیری او بیشتر از مکث، نفس و نگاه منتقل شود تا گریه یا فریاد.